

پیام بیلنسک ہم چراغی ہا آیدا تر بارہ احمد شاملو

سعید پور عظیمی





انتشارات هرمس

تهران - خیابان ولیعصر - بالاتر از میدان ونک - شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



بام بلند هم چراغی

با آیدا دربارهٔ احمد شاملو

سعید پورعظیمی



نقاشی روی جلد: علیرضا اسپهبد

طرح روی جلد: سعید پورعظیمی

اجرا: سعید شهباز

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ: رسام



سرشناسه: سرکیسیان، آیدا (شاملو)، مصاحبه شونده

عنوان و نام پدیدآور: بام بلند هم چراغی (با آیدا دربارهٔ احمد شاملو) / سعید پورعظیمی

مشخصات نشر: تهران / هرمس / ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۵۲۸ ص / مصور (رنگی)

فروست: مجموعهٔ زبان و ادبیات / ۷۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۰۱۰-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان دیگر: با آیدا دربارهٔ احمد شاملو.

موضوع: سرکیسیان، آیدا (شاملو) / مصاحبه‌ها

موضوع: شاملو، احمد، ۱۳۰۴-۱۳۷۹ / نقد و تفسیر

موضوع: شاملو، Ahmad / Criticism and interpretation

موضوع: شاعران ایرانی / قرن ۱۴ / نقد و تفسیر

موضوع: Poets Persian / 20th century / Criticism and interpretation

موضوع: شعر آزاد / قرن ۱۴ / تاریخ و نقد

موضوع: Free verse / 20th century / History and criticism

شناسهٔ افزوده: پورعظیمی، سعید / ۱۳۶۴ / مصاحبه‌گر

رده‌بندی کنگره: ۸۵۲ ی ۸۵ / الف / ۸۱۱۴ PIR

رده‌بندی دیویی: ۱/۶۲ فا ۸

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۴۶۱۴۳۲۸

❶ همهٔ حقوق محفوظ است. تکثیر، انتشار و بازنویسی و ترجمهٔ این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، از جمله: فتوکپی، الکترونیک، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از مؤلف و ناشر ممنوع است. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

آینه کلام برین

عالمی که همیخیز از تو، از عشق تو:
از یک قطعه مکرر تا قیام بلند نفهم.



.....

بام بلند هم چراغی

.....

با آید در باره احمد شاملو

سعید پور عظیمی

سرود ششم



شگفتا
که نبودیم
عشقِ ما
در ما
حضورمان داد.
پیوندیم اکنون
آشنا
چون خنده بال لب و اشک با چشم
واقعۀ نخستین دمِ ماضی.

□

غریبیم و غوغا
اکنون،
نه کلامی به مثابۀ مصداقی
که صوتی به نشانهٔ رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گویکی باشد معبد به همه دهر
تا من آنجا برم نماز
که تو باشی.

چندان دخیل مبند که بخشکانی ام از شرم ناتوانی خویش:
درختِ معجزه نیستم
تنها یکی درختم
نوجی در آبکندی،
و جز اینم هنری نیست
که آشیان تو باشم،
تخت و
تابوت.

□

یادگاریم و خاطره اکنون. —

دوپرنده
یادمان پروازی
و گلوئی خاموش
یادمان آوازی.



هرگز دوست نداشتم درباره‌ی «پیران» داوری کنم، دلی نالزیر
در این گفت و گو به ضرورت و احترام به حقیقت در برابر مصلحت اندیزی
از این اصول خود دور شده‌ام.

مطالب گفت و گو و اسناد و عکس‌هایی که توسط سعید پور غنیمی
در کتاب بام بلند همجراغی استفاده شده مورد تأیید است.

سید کیانور
۹۵

فهرست



۱۹. پیش درآمد
۲۵. آه ای یقین یافته! بازم نمی نهی؟
۶۳. در به درتزاز باد زیستم
۷۵. پای گارسه
۹۷. سر جدتان اسمشان را نگذارید فیلم
۱۲۱. از شیراز تا غرناطه
۱۵۳. گلوله ای که به انجام کار شلیک می شود
۱۹۷. بر خاکی از براده الماس و رعشه درد
۲۲۳. شعر تو قلب جهان را لمس می کند
۲۷۳. بدای خلاق دو کلمه حرف بزن
۲۸۵. دیالوگ طهرونی در رومانی، قزاق ها در پامانار
۳۰۷. جادوی آن صدای غریب
۳۲۱. پیش از آنکه خشم صاعقه خاکسترش کند
۳۴۳. در آینه
۳۷۱. پیوست ها
- نامه هایی منتشر نشده از احمد شاملو به:
۳۷۳. احسان یارشاطر
۳۷۶. حسن فیاد
۳۸۵. حسین قاضیان
۳۸۷. علیرضا اسپهبد
۳۸۹. کلارا خانس
۳۹۳. متن سخنرانی در کنفرانس مشترک دانشگاه پرینستون و انجمن قلم آمریکا
۳۹۶. گزارش هیئت ژوری جایزه واژه آزاد
۳۹۸. وصیت شاملو درباره سرپرستی و حق التألیف آثارش
۴۰۰. نامه یدالله رؤیایی به سعید پورعظیمی
۴۰۳. نامه احمد کریمی حکاک به سعید پورعظیمی
۴۰۷. یادداشت ها و توضیحات جا افتاده در مجموعه اشعار شاملو
۴۱۵. نظر در تو می کنم ای بامداد
۴۹۷. نمایه

روزی در محفل دوستان، بحث دربارهٔ احمد شاملو بالا گرفت و قضیه به سبب یک سوء تفاهم گره خورد. سرانجام با مطلبی که از قول آیدا نقل کردم نزاع خاتمه یافت. یکی از حاضران با عتابی مشوقانه از من پرسید: «چرا این مسائل مهم را مکتوب نمی‌کنی؟» تلنگر آن دوست، جرقهٔ شکل گرفتن این کتاب را زد. با اینکه در طول قریب پانزده سال مصاحبت با آیدا ده‌ها صفحه یادداشت دربارهٔ زندگی شخصی و کار و کردار شاملو داشتم و در صندوقچهٔ سال‌های «هم‌چراغی» بارها به رویم گشوده شده بود، حتی یک لحظه به انتشار گفت‌وگوها نیندیشیده بودم. شاید می‌خواستم مانند گنجی خصوصی نزد خودم محفوظ بماند؛ اما حق با آن دوست بود و این غفلتم وقایعی را که فقط آیدا می‌توانست درباره‌شان سخن بگوید برای همیشه در دایرهٔ بستهٔ مجهولات دفن می‌کرد. بدون درنگ با آیدا تماس گرفتم و چند روز بعد به دهکده رفتم.

جلب رضایت آیدا با آن شخصیت غریب و دوستدار زیستن در سایه آسان نبود. او به جز چند مصاحبهٔ کوتاه مطبوعاتی دربارهٔ موضوعاتی کلی، پنجاه سال تن به گفت‌وگو نداده بود و از این کار پرهیز می‌کرد. سرانجام، سماجی که به

خرج دادم و لطفی که او در حقم داشت موانع را کنار زد. جای تعلل نبود. یک هفته بعد، کار آغاز شد و هیچ‌یک فکر نمی‌کردیم که چند سال مداوم ادامه یابد و کتابی شود در سیزده فصل؛ حتی روزهایی گفت‌وگو از صلات ظهر تا ساعات پایانی شب کشیده می‌شد. پاسخ بعضی پرسش‌ها را از پیش می‌دانستیم؛ اما چاره‌ای غیر از طرح دوباره نبود و باید با جزئیات دقیق در کتاب ثبت می‌شد. به مدد حضور ذهن مثال‌زنی‌آیدا و پرسش‌هایی که از دل بحث‌ها می‌جوشید پیش رفتیم: از کودکی تا واپسین دم شاملو. و باید گفت صمیمیت و حق صحبت سال‌ها به اندازه‌ای بود که در مقابل پرسش‌های خصوصی یا سخت، راه‌بندان ایجاد نکنند. در کنار حافظه قدرتمند باید از هوشمندی و مسئولیت‌شناسی آیدا یاد کرد: از حفظ برگه‌ای کوچک که شاملو یک کلمه روی آن نوشته، تا ثبت رویدادهای زندگی‌شان در یادداشت‌های ریز و درشت، با ذکر جای و روز و ساعت و حاضران و مسائل دیگر و حتی واپسین کلمات شاملو پیش از مرگ؛ بنابراین، آنچه روایت می‌کند اغلب از گزند فراموشی‌های ناگزیر حافظه در امان مانده است. خوانندگان در سراسر متن کتاب، شاهد این دقت‌های تحسین‌برانگیز خواهند بود و می‌توانند این بار شاعر را از آستان هم‌نفس او نظاره کنند و دریابند که شعر فارسی، وجود شاملو را بیش از هر چیز دیگر مادیون زندگانی‌ایثارگرانه‌آیدا است. زنی که کمتر به خودش پرداخت و ترجیح داد «همه جهان را در پیراهن روشن شاعر خلاصه کند» و بیهوده نبود که شاملوی رندِ مرزشکن، آیدایش را «صبور و پرستار و مؤمن» خواند و او را در صف معشوقان شعر فارسی، هم‌ردیف منیژه و لیلی و شیرین نشانند.

پرهیز آیدا از داوری درباره شخصیت‌ها و ملاحظات دیگرش موجب چشم‌پوشی از بیان پاره‌ای حرف‌ها در این کتاب شد، به‌ویژه جفاهای آشکار و نهان در حق شاملو از دریچه دوستی! و نیز احوال شخصی شاملو، عادات متنوعش و آنچه زیر «تاقِ بلندِ تفاهم» میان این دو گذشته گاه چنان بوده که آیدا نمی‌تواند در مقام همسر شاملو همه را بازگو کند؛ همچنین او همواره در حلقه دوستان و محافظی که به رهبری شاملو یا به افتخار شاملو برگزار می‌شده حاضر نبوده و از بعضی مسائل کاری و مناسبات گسترده شاملو بی‌خبر مانده و مهم‌تر اینکه شاهد زندگی

شاملو پیش از آشنایی شان در سال ۱۳۴۱ نبوده؛ بنابراین، ترسیم تصویری همه جانبه از شخصیت، زندگی و کارنامه شاملو بدون یاری گرفتن از دوستان دور و نزدیک و رفیقان گرمابه و گلستانش ناممکن بود. دوستانش پس از گذشت پانزده سال از مرگ او می توانستند راوی ناشنیده هایی باشند که در این گفت وگو امکان پیش کشیدن آن ها وجود نداشت. خوانندگان این کتاب، پاسخ پرسش های احتمالی دیگر را تفصیل بعضی مسائل را در فصل هایی از کتاب من بامدادم سرانجام خواهند یافت؛ اگرچه می دانم گزارش های دوستان، کام کسانی را از تلخی می آکند. هرچه هست، در هر دو کتاب کوشیدم شاملو را در برابر چشم تاریخ بگذارم و پیدا است که بیان حقایق، خراشی بر چهره او نمی اندازد و ذره ای از شأن و حرمتش نمی کاهد. کسانی این دست روایات را از مقوله «حواشی» تلقی می کنند که ارتباطی با «متن» ندارد و خواهند گفت سرک کشیدن به آستانه و پستوی خانه شاعر بیهوده است؛ و در مقابل، دیگرانی با تأکید بر اهمیت این اطلاعات می گویند زندگینامه نویسی بدون درشت داشتن جزئیات، راهی به دهی نمی برد و کمترین آگاهی از زندگی هنرمند گاه گره گشای شخصیت و آفرینش های هنری او می شود. نتیجه جدال بی فرجام مخالفان و موافقان آثاری که به زندگی شخصی هنرمندان می پردازند هرچه باشد نمی توان موقعیت انسانی هنرمند را با درک نادرست نظریه های ادبی و به ویژه «مرگ مؤلف» کتمان کرد. در ادبیات ایران قرن بیستم، شاملو با آن دامنه جادویی «نفوذ» و «تأثیر» چهره ای کم نظیر است. پرداختن به او در مقام نمونه مثالی روشنفکر معاصر و حامل جایگاهی درخشان در بین هم نسلانش، سیمای روشنفکری عصر ما را آشکارتر می کند.



گفت وگو با هر که و در هر کجا اغلب بر محور تداعی های آزاد و زمینه سخن می چرخد؛ پس طبیعی است که سیر کتاب دقیقاً آینه جریان گفت وگو نباشد و در تدوین نهایی کار پس و پیش شود؛ همچنان که یادداشت هایی که از سال ها پیش برداشته بودم، به مناسبت موضوع، در جای جای کتاب قرار گرفت.

۱. من بامدادم سرانجام (یادنامه احمد شاملو)، به خواستاری: سعید پورعظیمی، تهران، هرمس، ۱۳۹۶.

اولین نسخه سه سال پس از آغاز کار آماده شد و بازبینی های مکرر و سواس گونه دو سال زمان گرفت. اغراق نیست اگر بگویم کتاب بیش از ده بار کلمه به کلمه ویرایش و بازبینی شده تا مبادا اشتباهی در آن راه یابد یا آنچه می بایست گفته شود ناگفته بماند؛ حتی در مواردی که آیدا درباره چند و چون یک موضوع تردید داشت، جمله به قید «شاید» درآمد و یا به خواست من، یکی از حاضران در صحنه، روایت آیدا را تأیید یا اصلاح کرد. همچنین ماه ها صرف انتخاب قلم، طراحی گرافیک برگرفته از نقش مایه های ایرانی، پرداخت و چینش تصاویر و ساخت قلم ماشین تحریر شد که حاصل هنر آقای محمدحسین عناصری است که عاطفه سرشارش در این بهر هوت بدگمانی و شک، چون شب چراغی می درخشد.

به جز تعدادی انگشت شمار، تمام تصاویر، اسناد، نامه ها و نیز یادداشت ها و توضیحات شاملو درباره چند شعرش برای نخستین بار است که منتشر می شود. شماری از تصاویر و اسناد را آیدا مرحمت کرد و بیش از هزار قطعه عکس و دست نوشته از شاملو را با کوششی طاقت سوز از چهارگوشه جهان فراهم آورده ام. دست آخر اینکه صمیمانه از آیدا به خاطر صبوری هایش سپاسگزارم و معترفم که زبانم از شکر مهرش به تمامی قاصر است.

از عزیزانم آقایان محمد قائد، یدالله رؤیایی، احمد کریمی حکاک و دو نازنین دیگر که کتاب را پیش از چاپ به خواهش من خوانده و نکته ها در کار کردند سپاسگزارم؛ به ویژه جناب قائد که با تیزبینی منحصربه فردش مرا مرهون لطف خویش کرد. باید قدردان دوست عزیزم آقای مجتبی عبدالله نژاد باشم که کتاب را به دقت خواند و درباره زبان گفت و گو پیشنهادهایی راهگشا ارائه کرد؛ یاری او را مصداق دست غیب در بزنگاه می دانم.

اگر این کتاب، روزنی، هرچند مختصر، بر شناخت شاملو بگشاید و هم امروز یا در آینده در تاریخ شعر معاصر فارسی به کار آید بسنده است.

.....آه ای یقین یافته! بازم نمی نهی؟

❖ خانم آیدا سپاسگزارم که پیشنهادم را برای گفت‌وگویی دربارهٔ احمد شاملو قبول کردید.
❖ در خدمت‌م. امیدوارم این گفت‌وگو و مسائلی که در آن مطرح خواهد شد در شناخت بیشتر شاملو و زندگی پُرفراز و نشیبش سودمند باشد.

❖ حتماً همین‌طور خواهد بود. بیشتر از پنجاه سال از ازدواج شما با شاملو می‌گذرد. سی‌وهشت سال همدم و هم‌چراغش بودید و آنچه از ابعاد شخصیتی و زندگی او می‌گویید اهمیتی یگانه دارد. اگر موافقت با روزگار کودکی و احوال خانوادگی شما شروع کنیم.
❖ بفرمایید.

❖ شاملو در شعر «هاسمیک» در ستایش مادر شما گفته:

بلورِ سرانگشتانت که ده هلالکِ ماه بود
در معرضِ خورشید از حکایتِ مردی می‌گفت
که صفایِ مکاشفه بود
و هراسِ بیشهٔ غربت را
همجا به هجا
دریافته بود.^۱

۱. احمد شاملو، مجموعه آثار، دفتر یکم: شعرها، در آستانه، تهران، زمانه و نگاه، ۱۳۸۰، ص ۹۶۵.

این شعر به مهاجرت نیاکان شما اشاره دارد؟

❁ بله. اجداد ما در دوره حکومت شاه عباس از ارمنستان به جلفای اصفهان و تبریز و دیگر شهرهای ایران کوچ داده شده بودند. پدرم، آشوت سرکیسیان، در تبریز متولد شده و مادرم، هاسمیک خاچاتور سرکیس، در جلفا.

❁ نام خانوادگی مادرتان خاچاتور سرکیس است یا سرکیس؟

❁ خاچاتور سرکیس. خاچاتور نام پدر بزرگ مادرم است و سرکیس نام پدرش.

❁ کجا یکدیگر را می بینند؟

❁ پدرم در جلفا با مادرم آشنا می شود و سال ۱۳۱۷ ازدواج می کنند و می روند کرمانشاه.

❁ چرا کرمانشاه؟

❁ به خاطر مأموریت های پدرم در شهرهای مختلف بودیم؛ کرمانشاه، شاهرود، رشت و هشت سال اصفهان بودیم؛ ولی چند بار مأموریت آبادان را قبول نکرد.

❁ برای چه؟

❁ می گفت زن و بچه ام را در آن آتش نمی برم؛ در حالی که حقوق و مزایای بالا هم داشت، ماشین و راننده شخصی؛ ولی پدرم می گفت بچه ها باید بیرون بازی کنند، ورزش کنند.

❁ شغل پدرتان چه بود؟

❁ حسابدار شرکت نفت بود و بعد از سال ها شد رئیس حسابداری شرکت نفت در اصفهان و بعد تهران.

❁ پدر و مادرتان اهل مطالعه یا نوشتن بودند؟

❁ ادبیات زبان ارمنی را می خواندند، پدرم ادبیات انگلیسی هم می خواند. زبان انگلیسی را بلد بودند. اخبار انگلیسی گوش می دادند. روزانه مرتب برای ما روزنامه می آمد. مادر اهل مطالعه بود. قصه هایی برای کودکان نوشته که بعد از درگذشتش در بین وسایل شخصی اش در خانه پیدا کردیم. مادرم زیاد به خودش نمی پرداخت، همه چیز او خانواده بود.

❖ شما در کدام شهر به دنیا آمدید؟
❖ کرمانشاه.

❖ چه روز و سالی؟
❖ بیست و دوم آبان ۱۳۱۸؛ اما من هزار سالم است...

❖ فرزند چندم خانواده اید؟
❖ فرزند اول. سه خواهر دیگر و یک برادر هم دارم. خواهرانم: آنوش، کارمن، آروسیک و برادرم، رافی. رافی نام یکی از بزرگترین نویسندگان ارامنه است.

❖ نام شناسنامه‌ای شما ریتا آتانت سرکیسیان است. شاملو شما را «آیدا» می‌نامید و همه‌جا به نام «آیدا» خوانده می‌شوید. اسم آیدا از کجا آمده؟
❖ اسمی است که خودم از کودکی انتخاب کردم. در خانه و مدرسه و بین فامیل و دوستان و آشنایان همه‌جا به همین اسم صدا می‌زدند.

❖ چرا این اسم را انتخاب کردید و به ریتا ترجیح دادید؟
❖ بچه بودم، خودم یادم نیست. مادرم گفت یک روز گفتی به من بگویند «آیدا».

❖ شاملو شما را «آیش» یا «آیشکا» هم صدا می‌کرد و شما شاملو را «مدیش» یا «مدیشکا». معنای «ایشکا» چیست؟
❖ «ایشکا» پسوند تحبیب است.

❖ در چه زبانی؟
❖ در روسی. این نام‌ها دو حرف اول اسم ما بود به علاوه پسوند تحبیب: «آی» اول اسم من است و «مد» هم آخر اسم احمد. برای ما فقط اسم نبود. گفتنی نیست، دو خطاب جادویی بود. احمد به خواهر من هم می‌گفت آنوشکا.

❖ شاملو گاهی پسوند تحبیب فارسی را هم به این پسوند می‌افزود و می‌گفت آیشک.
❖ بله.

❖ این اسامی را شما ساختید یا شاملو؟
❖ یادم نیست.

❖ همسایه دیوار به دیوار؟

❶ بله. ما طبقه اول بودیم و خانواده شاملو در طبقه همکف خانه سه طبقه کناری که از طرف حیاط چند پله می‌خورد تا وارد ساختمان شوی؛ ولی از طرف کوچه پله نداشت؛ بنابراین، وقتی می‌رفتم روی بالکن، به حیاط و بالکنشان اشراف داشتم. ما برای تعطیلات رفته بودیم آبادان. چهاردهم فروردین با قطار از سفر برگشتیم. برای دیدن جوانه‌های گل‌ها و درخت‌های حیاط رفتم روی بالکن. درخت‌ها و گل‌ها داشتند بیدار می‌شدند. برگشتم دیدم آقای درشت‌اندام و خوش‌تیپ و مرتب، با موهای زیبا در بالکن حیاط خانه کناری ایستاده دارد مرا نگاه می‌کند. نگاه ما به هم گره خورد.

دور حوض حیاطشان پراز گل اطلسی بود. شاملو عاشق اطلسی بود. غروب‌ها بوی عطر اطلسی موج به موج بالا می‌آمد. روزهای بعد می‌دیدم تو بالکن یا حیاط نشسته مشغول نوشتن است یا دارد قدم می‌زند و کتاب می‌خواند. شب‌ها هم توی حیاط می‌خوابید. تا نصف شب نمی‌خوابیدم تا تو تاریکی شاملو را تماشا کنم! چون همسایه دیوار به دیوار بودیم، رو بالکن که می‌ایستادم با شاملو که تو حیاط می‌خوابید دو سه متر فاصله داشتیم. فقط طرح هیكل شاملو را تو تاریکی می‌دیدم. گاهی که سیگار روشن می‌کرد، نور آتش سیگار کمی صورت و دست‌هایش را واضح‌تر می‌کرد.

❖ شما را نمی‌دید؟

❶ می‌دید. می‌گفت برو بخواب.

❖ پس تقریباً با هم حرف نمی‌زدید؟

❶ نه. ماه‌ها فقط همدیگر را نگاه می‌کردیم. موسیقی به جای ما حرف می‌زد. لاما لانگنیای^۱ فراموش‌نشده و گیتار گروه لوس پاراموس.

❖ شما این صفحه‌ها را می‌گذاشتید یا شاملو؟

❶ احمد آن موقع گرامافون نداشت. بعداً رفت یک گرامافون زیبا خرید با کلی صفحه. مدتی بعد، گرام را در خانه‌شان ندیدم؛ شاید احتیاج به پول پیدا کرده و فروخته بود. به هر حال گرامافون ما کنار پنجره بود. این صفحه‌ها را می‌گذاشتم،

پنجره‌های خانه را باز می‌کردم و با شاملو گوش می‌کردیم.

❖ اولین کلماتی که رد و بدل کردید یادتان هست؟

❖ یک روز که من در بالکن ایستاده بودم و داشتم حیاط را تماشا می‌کردم، احمد پرسید ببخشید اسم شما آیداست؟ من هم خیلی سرد و جدی گفتم شاید.

❖ چرا سرد و جدی؟ چرا شاید؟

❖ احمد قلبم را تسخیر کرده بود؛ ولی نمی‌خواستیم چیزی بروز بدهم. این بود که گفتم شاید و رفتم تو.

❖ در او چه یافته بودید که شما را تسخیر کرده بود؟

❖ مهربانی، اعتماد به نفس، سماجت، شور زندگی، صلابت، شوق موسیقی، رفتار متین و تماشایی.

❖ شاملو چطور علاقه‌اش را به شما نشان داد؟

❖ با نگاهش. طبقه سوم، صاحب‌خانه‌شان زندگی می‌کرد. طبقه دوم، یک زن و شوهر چهل پنجاه ساله روس زندگی می‌کردند به اسم اوسیپوف که فهمیده بودند من و احمد دلبسته هم شده‌ایم. گاهی می‌دیدم عصرها که برای نوشیدن چای تو بالکن می‌نشینند احمد و مادرش از حیاط با آن‌ها روسی حرف می‌زدند! تعجب می‌کردم. با خودم می‌گفتم این‌ها کی هستند؟ از کجا... فکر کردم اهل شمال ایران باشند یا...

❖ شاملو و مادرش راحت روسی حرف می‌زدند؟ یعنی مادر شاملو روسی بلد بود؟

❖ بله. شاملو خودش هم در جایی گفته پدر بزرگش تربیت روسی داشت و زبان روسی هم بلد بود. این‌ها در واقع از ایرانیان ساکن قفقاز بودند که بعد از انقلاب ۱۹۱۷ میلادی و تحولات سیاسی اجتماعی آن سال‌ها به ایران مهاجرت کرده بودند.

❖ از موضوع دور نشویم.

❖ بله. من آن موقع خیال می‌کردم خانم گندم‌گونی که گاهی او را توی حیاط می‌دیدم، همسرش است. یک خانم دیگر هم بود به اسم سودابه که می‌دانستم

خواهر کوچک شاملوست؛ چون خیلی شبیه شاملو بود؛ ولی به سن و سال آن خانم گندمگون می‌خورد که زن شاملو باشد. یک پسر و دختر بچه هم با آن‌ها زندگی می‌کردند؛ بنابراین، به این نتیجه رسیدم که آن خانم همسر شاملوست و این دو هم بچه‌هایشان. با خودم گفتم آیدا خانم تمام شد! دیگر پا تو بالکن نمی‌گذاری! آن خانم شمسی، خواهر احمد، بود و آن پسر هم سیاوش، پسر احمد از همسر اولش و آن دختر بچه گیلدا، دختر شمسی؛ ولی من نمی‌دانستم؛ به همین دلیل کمتر می‌رفتم روی بالکن. شاملو دیگر مرا ندید؛ ولی من پنهانی نگاهش می‌کردم. شب‌ها منتظر می‌شدم تا احمد بیاید خانه. از بالکن و از پنجره آشپزخانه و از پنجره اتاق‌ها بیرون را نگاه می‌کردم، حیاطشان را نگاه می‌کردم ببینم کی برمی‌گردد. دیوانه می‌شدم؛ ولی به روی خودم نمی‌آوردم. می‌خواستم مطمئن شوم که این‌ها چه نسبتی با هم دارند. نمی‌خواستم قبول کنم که آن خانم گندمگون زنش باشد. هوش آقای شاملو را ببین! احمد خیلی ناغلا بود.

❖ چرا ناغلا؟

❖ با آن فراستی که داشت فهمیده بود چرا دوری می‌کنم و برای اینکه مرا از اشتباه در بیاورد نقشه‌ای ریخت. آن روزها فیلم ال‌سید تازه اکران شده بود. احمد به شمسی گفته بود وقتی من توی ایوان هستم، بیا از من پپرس: داداش! داداش! فیلم ال‌سید را دیدی؟ همین اتفاق هم افتاد. نقشه احمد کار خودش را کرد. تابستان بود و در و پنجره‌ها باز. نزدیک غروب بود. در اتاقم سرگرم انجام تکالیف انجمن ایران و فرانسه بودم که این صدای داداش! داداش! ناگهان به گوش من خورد. اتاق من رو به حیاط پنجره داشت؛ در نداشت. بلند شدم دویدم به سمت بالکن که ببینم این کیست که می‌گوید داداش! داداش! احمد هم می‌گفت بله بله. خب صدای احمد را می‌شناختم. احساس کردم صدا نزدیک‌تر شد. از گوشه دیوار نگاه کردم دیدم شمسی روی بالکن ایستاده و تکرار می‌کند داداش! فیلم ال‌سید رو دیدی؟ چه قدر فیلم خوبی بود! احمد هم می‌گفت آره دیدم، فلانی خوب بازی کرده... با خودم گفتم خدای من! این خواهرشه! چه حالی شدم! این قلب من از شدت شوق انگار از جا کنده شد.

❖ چه کار کردید؟

❀ رفتم تو خانه. انگار بهترین خبر دنیا را به من داده اند. دوباره فکر کردم این دختر بچه که شمسی را مادر صدا می‌کند؛ پس این پسر بچه کیست. سیاوش خیلی هم شبیه احمد بود، به خصوص وقتی کوچک تر بود.

❀ با هم حرف نمی‌زدید؛ ولی می‌دانستید که به هم علاقه دارید؟
❀ بله. خیلی.

❀ فقط سیاوش پیش او زندگی می‌کرد؟

❀ سیروس و سامان و ساقی پیش مادرشان بودند و مدرسه می‌رفتند. سیاوش سیزده چهارده ساله بود، خیلی هم بازیگوش بود. گاهی صدای آقای صاحب‌خانه را از سمت کوچه می‌شنیدم که سر سیاوش فریاد می‌کرد: پسر چرا این‌قدره تلفون می‌کنی! پسر این‌قدره تلفون می‌کنی!

❀ بله. می‌گفتید.

❀ از این بابت خیالم راحت شد که شمسی زنش نیست. جریان برایم مبهم بود. می‌گفتم مادر این پسر بچه کجاست. خدایا جریان چیه. شاملو کاری کرد که شمسی با من دوست شود. یک روز من و مادرم و آنوش در بالکن بودیم. شمسی مرا صدا کرد که: ببخشید! خانم ببخشید! این گربه‌ها مال شماست؟ شب‌ها می‌آیند روی دیوار سر و صدا می‌کنند نمی‌گذارند ما بخوابیم. من خیلی ناراحت شدم. گفتم نخیر خانم مال ما نیست.

❀ چرا ناراحت شدید؟

❀ ما گربه نداشتیم. بهانه بود. با لحن مناسبی هم نگفتم.

❀ با مادر و خواهرهای شاملو رفت و آمدی نداشتید؟

❀ شمسی کم‌کم با ما دوست شد و با گیلدا می‌آمد خانه ما. گاهی برای گیلدا لباس می‌دوختم. خدایا انگار همین دیروز بود.

❀ شاملو چه کار می‌کرد؟

❀ کتاب به دست می‌آمد تو حیاط. ساعت‌ها قدم‌زنان کتاب می‌خواند، با آن هیکل درشت! نگاهم بهش خیره ماند. از دیدنش سیر نمی‌شدم. یک بار که

تو حیاط نشسته بودیم احمد هم آمد تو حیاط. مادرم از گوشه حیاط آمد سمت من، نگاهی به احمد کرد و نگاهی به من و رفت تو.

❖ متوجه این ارتباط شده بود؟

❖ از حالاتم متوجه شده بود خبری هست؛ ولی نمی‌دانست چه کسی را دوست دارم. آشکار که نمی‌توانستم چیزی بگویم؛ بنابراین، سر بسته حرف‌هایی پیش می‌کشیدم. مادرم نگاهی بهم می‌کرد...

❖ که یعنی همان آقااست.

❖ که همان آقااست.

❖ پدرتان قضیه را فهمیده بود؟

❖ نه. با پدرم نمی‌توانستم در این مورد حرف بزنم. برای پدرم احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودم و با او رودربایستی داشتم. مادرم می‌گفت آیدا جان اگر چیزی هست به ما بگو. زبانم بند آمده بود. دیدم بالاخره باید حرفی بزنم. داشتم دیوانه می‌شدم. فکر کردم چه کار کنم. تصمیم گرفتم برای پدرم نامه بنویسم؛ چون شعر می‌خواندم، به ادبیات علاقه‌مند بودم، زبان ارمنی را خیلی خوب صحبت می‌کردم. نوشتن نامه به پدرم بهترین راه بود؛ ولی جرئت اینکه نامه را بدهم دست پدرم نداشتم. با خواهرم، آنوش، مشورت کردم. قرار شد نامه را بنویسم و صبح که پدر خواست برود سرکار، نامه را بدهم. نمی‌خواستم بین من و پدرم کوچک‌ترین مسئله‌ای پیش بیاید. سرپله‌ها که رسید نامه را دادم دستش و گفتم پدر لطفاً این را بخوانید. تعجب کرد؛ ولی حرفی نزد. نامه را گرفت و رفت.

❖ چه نوشتید؟

❖ همه حرف‌هایم را نوشتم. گفتم مردی را دوست دارم که یک سر و گردن از مردهای دیگر سر است. از منش و مهربانی و انسانیتش برای پدرم نوشتم، از شور زندگی سرشارش، از تجربه‌های دردناکش و داشته‌های معنوی‌اش. نوشتم زندگی با چنین شخصی کمال مطلوب من است و می‌خواهم بقیه عمرم را کنارش باشم و جز این نخواهد بود و راه دیگری غیر از این ندارم. منتظر بودم تا ظهر پدرم برگردد. پدرم البته انسان عجولی نبود. تمام جوانب یک کار را می‌سنجید، با مادرم

صحبت می‌کرد. همه این مسائل در لفافه جریان داشت.

❖ خانواده شاملو متوجه این عشق خاموش پُرفروغ نشده بودند؟

❖ مادر و خواهرهاش اطلاع داشتند و پسر بزرگش.

❖ موافق بودند؟

❖ مادر و خواهر شاملو حرفی نداشتند. من باید تصمیم می‌گرفتم.

❖ پدرتان بعد از خواندن نامه چه گفت؟

❖ به روی من نیاورد.

❖ بعد چه شد؟

❖ مادرم شب‌ها که همه می‌خوابیدند می‌آمد با من حرف می‌زد تا منصرفم کند. پدرم قضیه را با مادر در میان گذاشته بود؛ چون همه چیز را در نامه نوشته بودم. مادرم گفت تو چهار خواهر و برادر بعد از خودت داری، چطور می‌توانی چنین کاری کنی!

❖ شاملو در یکی از نامه‌هایش که سوم دی ۱۳۴۲ از گاوگان آذرشهر برای شما نوشته می‌گوید بیا آذرشهر ازدواج کنیم «با این عمل، دیگران همگی در برابر یک عمل انجام‌شده قرار می‌گیرند... دو سه چهار ماه بمانیم تا وقتی که آب‌ها از آسیاب بیفتند... حتی من به تو قول می‌دهم که بعد از ده روز آقای آشوت هم موافقت خودش را توسط آنوش برای ما خواهد فرستاد.» پیدا است که شرایط دشوار بوده. دلایل ناراحتی پدر و مادر شما سن و سال و ازدواج‌های ناموفق شاملو بود یا دلایلی دیگر مثل دین و...؟

❖ مجموعه‌ای از همه این مسائل بود. ما خانواده‌ای مسیحی بودیم. رسم نبود. از سوی جامعه پذیرفتنی نبود. کار به جایی رسید که مادرم گفت مگر از روی جنازه من رد شوی! من می‌گفتم او یک انسان والاست و برای من همین مهم است. پدر و مادرم با خود احمد مشکلی نداشتند، بحث این بود که کار ما مرسوم نبود.

❖ شاملو در آن سال‌ها نام مطرحی بود؛ شما یا خانواده اسمش را نشنیده بودید؟

❖ نشنیده بودم. کتاب هفته را می‌خواندم؛ ولی نمی‌دانستم مرد اولش همسایه ماست.